دست و سر بیدا کر قدم کرد / هفصد پای دگر هم وام کرد
هم قدم کن دست و سر را ای پسر / واکن از هم زانچه کشتم بیشتر
نیمه شبرا و بگریز از میان / از خا منکن نظر تا قیروان
چونکه رضی از میانشان ای عزیز / میگریزد میگریزد میگریز
ای مسلمانان فغان زین دشمنان / دشمنان عمر کاهی جان ستان
دشمنان دوستانا تا شان / هم زخون مالب جاشان
آسمان از اشک چشم ما ستی / شیرهٔ حلوا ایشان جانها ستی
آن یکی را نام فرزند عزیز / می نبیند در تعالا تیز تیز
یعنی ای بابا تو تا کی مانده / کل نفس ذائقه نشنیده
اینک آمد نوبت ما ای پدر / بایدت بستن کنون بار سفر
ذکرشان جز مردن بابا مدان / فکرشان جز غارت بابا مدان
می کنند این طفلکان دلفروز / در حساب ارث بابا شب بروز
آن یکی دیگر بود سجاب و خفت / محرم پیدا و پنهان خورد و خفت
روز گیرد از تو رخت و نان و آب / شب جماع و بوسه و پهلو و خواب
روز خواهد مال و ایمان ترا / شب نگاهد آن جلب جان ترا
روز ها در جنگ و دعوا و طلب / مهر حمدان مهربان گردد شب
العیاذ بالله از یکشب جماع / کم شود فرداست عوغا و نزاع

پس ذکر پس حسینش را برند
پس کشندش جان بن فارغ کنند

پس دست گیرم برای هر کدام
پس ستانم ارث او را بالتمام

بر تو ای فرزند باد آفرین
میتواند پرورد فرزند چنین

میتوان کردن تمام ایمان و جان
رهن ایشان ای رفیق مهربان

ای خدایا ده عطا کن تند رو
تا برآرم خویشتن را زین گرو

دوستی با این گروه است افضلان
دوستی با دشمن با زنجیان

تتمهٔ حکایت پادشاه مغرب زمین با زنگیان

زنجیان را چون تصور کرد شاه
دوستان مهربان بنگرد آه

گفت با ایشان سخنهای نهفت
آنچه را شوان بغیر از دوست گفت

سر پنهان شهنشاه جهان
زنجیان را زان سخنها شد عیان

رشتهٔ آزرم خود بگسیختند
فاش و بی پروا بشه آمیختند

شد اسیر زنجیان آن شاه را
ای سپهر از جور بیداد تو وا

گردنش را با لهنگ انداختند
کرده اش وقف درفش عار سنگ

می کشیدندش بروی خار و خاک
میزدندش صرصرهای سوزناک

او خیو بر روی او انداختی
وین نقابش دم بدم پرداختی

که بجوشش میزدند و که بسنگ
آنچنین راندند او را تا بزنگ

پس در آنجا از پس آشکنجها
در چی کردند سلطانزادها

ای زمینت جای و چرخت زیر پای — ای سرت کوتاه و فوق عرش سای

ای کرامی گوهر بحر وجود — ای تو محرم در قرق گاه شهود

الله الله قیمت خود را بدان — خویش بفروش ارزان ای بیخبر

الله الله زود از این باز گرد — ساعتی با عقل و هوش انباز گرد

زنجیانند اندرین ره بیکمین — روی تا کی بگو غافل چنین

حیف باشد چون تو کردی زنگ — حیف باشد چون تو کردی زنگ

حیف باشد چون تو در قید هوا — حیف باشد چون تو گردی خاکسار

گو چه خود هستی چنین مستی بگو — آسمان را می ندانی از زمین

وا روی هوشیت آیا که داد — غلها بر چشم و بر گوشت نهاد

کاچنین غافل روی ره روز و شب — می نیندازی نگاهی در عقب

نه پس ره بینی و نه پیش را — نه کسی بشناسی و نه خویش را

باز گرد ای جان از این ره باز گرد — لحظه با عقل خود انباز گرد

عقل میگوید مرو این راه را — چنگ زنگی در میفکن شاه را

از کف خود ملک جاویدان مده — ملک جاویدان ز کف ارزان مده

دولت سرمد ترا آماده است — خوان نعمت تا ابد نهاده است

رو ازین دولت متاب ای بیخبر — دست ازین نعمت مکش ای بیخبر

خود تو میدانی که این ره راه نیست — وز نبود پایان او جز چاه نیست

گفت با من کو که ده گرد و بخند
گفت چو قیمت یک گردکان
گفت یک گرد و عطا فرما بمن
باز کرد از او یکی دیگر طلب
گفت با نیم گردکانی کن عطا
گفت باشد موطن من در دوان
گفت رو ای فرد طرار دغل
باد نفرین بر جلال الدین تو
ای تو کودن تر ز نقال دکان
گر کسی گوید که از عمرت بجا
چند باشد قیمت چل سال را
فاش می بینم که می خندی بر او
پاسخش بدهی که گر ملک جهان
گر دهی صد ملک بی تشویش را
لیکن ای کودن بسی بی قیمتی
من که آن دیو لعین بی تاب و پیچ
آخر آن عمری که صد ملکش بها

بخت عشر در هی ای ارجمند
گفت او را نیست قیمت ای فلان
داد او را گردکانی بی سخن
خواجه او را داد بی شور و شغب
گفت بقال از کجائی ای فتی
شهر مولانا جلال بخته دان
دیگر بر ده فرب از این جلیل
کو نمود این بخنا تلقین تو
به بها تر عمرت از ده گردکان
مانده چل سال دگر ای مرتجی
باز گو تا بر شمارم مال را
خواهش دیوانه از این گفتگو
سیدهی نبود بها ی عشر آن
سیفروشم که حیات خویش را
سیدهی مفت از کف خود مال را
می ستاند روز و شب زر بهیچ
بود افزون نیست جز این روزها

در بیان آنکه جمیع فتن و آلام بسبب حظ خود است

دوزخی دان این خودی را ای رفیق — دوزخی در وی مضیق اندر مضیق
دوزخی پر کژدم و پر اژدها — دوزخی کانرا نباشد انتها
چون خودی هر کافران را شد قرین — شد جهنم هم محیط کافرین
این سخن را گر همی خواهی بیان — از نبی رو و اصابت را بخوان
آری آری جمله آلام ای پسر — از خودی و خود پرستیها نگر
آن یکی را رنج و اندوه و حسد — تا چرا نعمت بجز من میرسد
آن یکی از کبر و خودبینی ملول — گرچه از من برتر آمد آن فضول
آن یکی در محنت و بحث و جدال — یعنی از من چون فزونی در کمال
آن یکی در فکر و شین روز و شب — تا چه آید بر من از آن زن طلب
آن یکی از جاه و منصب در الم — تا مبادا از من شود این پایه کم
آن یکی از حرص خود در درد و سر — تا که این و آن ز من باشد بتر
آن یکی در غصهٔ فرزند و زن — کاین مبادا کم شود یا آن زن
آن یکی با سوز و محنت شد قرین — من چرا کردم چنان گفتم چنین
آن زن شاد است آیا یا ملول — آن مرا رد کرده یا رب یا قبول
مرجعی غیر از من و من العفن — می نیابد بهر رنجی یا مرض
این خود را مصدر هر رنج دان — بادی از به خودی صد گنج دان

هستی خود را همان پنداشته / بود خود را آنچو جود انگاشته

آن ضریری گشت روشن در مقال / آن چراغ کور کو رهرو زال

تمثیل پندار خود بینی کسی که در مباهات

گفت اینست آنچه گوید آفتاب / این همان خورشید با صلب و تاب

دیدهٔ آن مور کاتام هما / می برآرد بال و پر روزی سه جا

لیک بال ناتوان سست و درست / کان نه بتواند پریدن زان درست

با پر خود لحظهٔ پاساً صبح / اوج سیمرغ و قدر قاصبح

پر برآورد آن یکی مور ضعیف / یکدو روزی در بهاری تا صریف

کرد پرواز و بدیواری نشست / پس بخود نازید چون طاووس مست

گفت اینک من عقاب راستین / میپرم سر راست تا چرخ برین

هین منم شاهین برج اقتدار / کز شکارم صید و بازانم شکار

شاه بازانم سلطان منم / پادشاه جملهٔ مرغان منم

هین منم طاووس فردوس برین / هم پرم رشک نگارستان چین

هم منم سیمرغ قاف لامکان / کنگرهٔ ایوان عرشم آشیان

هم منم آن هدهد شهر صبا / هم منم فرخنده بال و پر هما

با خود آن مور بیم ای یار عزیز / بل فزون تر از هزاران پا به تیز

در بهارستان فیض لم یزل / از نسیم لطف فیاض ازل

این منی وا لی آمد در میان
آری آری چون نباشد این منی
از عدم جز فتنه و نقص و وبال
ای بدی و فتنه و ویل و ذم
خود ترا ید از وجود مستطاب
هر فسادی سر برآورد از عدم
گر نیازی بشوی خویش زن
شوی اگر با زن نسازد در جهان
آن در شر ساری از لیال
آن یکی از ناتوانی در ذبول
آن دو را از ملک کشور شد نزاع
بازگشت جمله اینها ای پسر
این چنین سهل است جانا سر بسر
زانکه چون رو در عدم اندازی
می کشد زانسوی خود هر دم ترا
ز کمندت سوی نابودی کشد
آن کشنده خود نیز اشیاء اسجد

صد هزاران فتنه از آن سیل عجاب
غیر نازیدن بمعدومی دنی
چیست حاصل ای رفیق پایمال
سر بسر شد از مثل عدم
جز صلاح و نیستی خیر و صواب
لیس فی الامتناع العدم
یا ز فقر او بود یا از عنن
یا ز زشتی یا ز خوی زشت دان
واندگر از قرض خواهان در زوال
وان یکی از جهل و نادانی ملول
که ترا می بود اگر بود اتساع
جز عدم نبود بسین خیر دگر
پیش آنچه آیدت آخر نیز
رو بباد از غیر او پرداختی
میل آری میکند جذب القضا
تا کند بوذت زسوی خویش رد
آن کشش را این شتاب اجود

شست کن یکلحظه بال و پر مرا
میرندم قدسیان هر دم صفیر
هر ستاره میزند چشمک مرا
خود بهشت از بهر من آراسته
حوریان بر کف گرفته جامها
قدسیان در راه من در انتظار
سوی خود میخواندم شاه ازل
تن همی گوید که ای جان عزیز
میگریزی از چه رو از دوست من
خوان بین بنهاده از هر سو پیش
هین بیا پس مانده شیطان خوریم
بهر ما بنهاده است این مائده
گر بیالایم بخوانش دست و دل
آن طلب را من که بگشوده از آن
هین که آن محتسب مرا خواند بخویش
هین که هم بر نان صدقه کند وداع
هین که خوان بنهاده خواهد ز من

پس بسین از نه فلک بر تر مرا
گرچه در دام بلا ماندم اسیر
یعنی ای روشن روان پاک را
گلشنش از خار وحشت پر است
منتظر بر باغها و شاخها
زلف حوران رفته از آنم قرار
شرمی آور ای تن دزد دغل
ای که از دستم همی جوئی گریز
از چه میخواهی همی آشفتگی من
کاسه آنرا پا بامن بس
هین بیا از خوان شیطان ناخوریم
تا از آن گیریم هر دم فائده
میشوم هم شرمسار و هم خجل
چون بسندی پیش آیم شرمسار
چون توان دیدن دلش افکار و ریش
شرم آید گر مرا باشد فراغ
اطلس دیبا و زربفت ختن

از برای حبهٔ خون من
هیا پا بیرون بر بزم خون تو
راست باند این حکایت اگر بین
خویش بی چشم علت کور کرد
جنبهٔ خود چون نباشد از عدم
جنبهٔ دیگر ز اکثم که هست
بگذر از خود مرتبط با ربط شو
می کشد ربطت بمربوط ابد
چون باو پیوستی ای تا ابد
گرگ بازی میکند آن دلنواز
رشته کرد اندر از از امتحان
گرز سوسش شد بخاک اندر بش
رو بسوی تا کشاند سوی خویش
ای برادر خوی او داند که چیست
چون بسوی او شدی هر دم ترا
ان منی هر قدم آید خطاب
چون نهی یک گام بالا ای پسر

چون بسندی بر من آن کشتن
ابشم اکنون تا ابد ممنون تو
با حدیث نفس و نفس خویش من
خود پرستی از خدایت دور کرد
میکند دور از خدایت دم بدم
جنبهٔ ربطت بسلطان است
فارغ از هر لغزش و هر خطا
ان بذ الربط موقوف ابد
سوی خویشت میکشد هر دم بمهر
جان فدای آن نگار گرگ باز
از برای آزمون گرگ جان
در سوش شد بجان بنوازدش
پس بخشاید ترا هم خوی خویش
آن بقا کز شایش غیب است
باز می آید که هان بالا ترا
مر ترا از آن جناب مستطاب
زاید از آن مرتبه کام دگر

این عمل لیک ای عمو آبستن است
می‌نشاند ای برادر هسل عمل
همچنین هر کودکی که در شکم
پس در این عالم دو اسبه سیر وی
آن یکی باشد علهای درشت
لیک در عقبی عمل چون شد تمام
زادهٔ اعمال دنیا اندران
فرق این دان ای رفیق نکته دان
فرق دیگر هست بین العالمین
وان همین است که چون نبود روا
زادهٔ اعمال دنیا گر بماند
از برای آن دگر نبود زوال
از پی هر زادگانش میرسد
لیک دنیا جای برکت و نفاد
زادهٔ اعمال چون دیگر نژاد
ترمیت کردی گر آنرا روز و شب
تا بماند سالها از چشم پاک

پس نژاد پاکش اندر مخزن است
کودکان ماه رویت در بغل
طفل دیگر هست زاید به الم
سوی مقصد زان دو مرکب میروی
وان دگر نسل علهای نخست
نامهٔ اعمال را آمد ختام
نسلها دارد پیاپی پیکران
در میان این جهان و آن جهان
کان بود از مقتضای نشأتین
در سرای آخرت مرگ و فنا
تا که رخت خود بآن عالم کشاند
هست با هم نسل آنرا اتصال
هست نسلا بعد نسل تا ابد
هم در آنجا کون باشد هم فساد
هست اندر معرض کون و فساد
هم نخجانیش از کسر و عطب
تا نیابد ره در آن حیطه هلاک

پا نمی خواهم که گردد آبله
پای ایزه شوق و مرکب عزم تست
چونکه شوق آمد نه رنجست و نه غم
ای سبکباران خدا را همتی
هان و هان ای رهروان آگاه شد
همرهان رفتند و خواب خوش هنوز
ای خنک آن کس که هنگام رحیل
خیز و از خواب سبک کن روانی
نه ز دزدش بیم و نه خوف عسس
هان و هان ای دوستان با وفا
تا که آرامید ره بی انتهاست
بار سنگین بفکنید از راحله
بفکنید از دوش خود این بارها
آنچه داری ای برادر بار تست
ز امتحان نادیده بنما دیده شد
ای تو آنا بیشکه بهر آزمون

بار سنگین نی که گردد راحله
کاروان آن سبکبارانست
با سبکباری نه محنت نه الم
فرصتی تا هست از خود رحلتی
راهزن از حالتان آگاه شد
پل شکست و آشیر آبه هنوز
نه ز کفار کثیر و نه قلیل
نه ز غم بارونه فکر کاروان
نه کشش دریا و نه یادش کشش
وقت کوچ آمد سوی ملک بقا
وقت شد بیکار و رهزن در کمین
تا نمانید از قفای قافله
بار ما نه بلکه این پندارها
جز خیال و صورت و پندارنیست
دیده بنما از امتحان پوشیده شد
بستان نقش بدیع و از کون

در بیان اینکه بجهت امتحان بدیهها پوشیده میشوی

دید طاوس بیانی در رهش / در خروش آمد نهاد آهش
بانگ برزد کی توانای عنوی / جانب کرمابه گویا میروی
کر سزاوار تو باشد کبر و ناز / وانکهی در آستان بی نیاز
چون شنید از وی خلیفه اینجنان / گفت سنگر من کریم چشمی بال
چند از گویا من کنیم / زید و عمرو و بکر و خالد نیم
چونکه آن طاووس بشنید از عجب / گفت چون نشناسمت ای بوالعجب
اکنم زا بنام و از آغاز تو / وانمایم بشنو اکنون ای عظیم راز تو
اصل تو یک قطرهٔ آب منی / گفت پدر در شاشدان می پروری
چونکه از خود دور افکندت پدر / مادر اندر شاشدان کردت مقر
شاشدانت خانه کردانت غذا / پوشت اشکنبه و خونت غذا
اولت این آخرت مردار خوار / کز تو نفرت میکند مردار خوار
طعمهٔ کرمان طنازان شوی / هم وقود نار دوزخیان شوی
آنت آغاز اینت انجام حال / از کثافات پلیدی یکجوال
یک اشکنبه پر ز سرگین اشکمت / وان بآکندن بهر دم از دمت
پس تو حمال نجاساتی کنون / از چنین کس کی سخت آید زبون
چون خلیفه این شنید از وی چو دود / از نهادش شد بلند و شد زهو شنود
حال ما این است بیحسرای پسر / دیده بخشا اول و آخر نگر

گر سگی آرد به یاری پناه / جاودانه او را بخود بی اشتباه
در روی از بادش بخبازی کند / در اسد خورشید گرداند بکند
ای خدا ای به پناها را پناه / مجرمان را عین عفوت عذرخواه
چون سگی خود را فکندستی بخاک / یا الهی یا الهی فی فراک
روز و شب چون پر یک لقمه نان / دم همی مالم بخاک آستان
ای دو عالم غرق احسان شما / لقمهٔ نانی باین سگ کن عطا
نان من دانی چه باشد قوت جان / جان از و یابد حیات جاودان
وانچه باشد بخطر از لطف خاص / کز غم خود سازدم بحر خلاص
بندهٔ روزی رمو را گر گریخت / رشتهٔ مهر و محبت را گسیخت
چون نخه باز آید کند بازش قبول / بگذرد از ظلم و جهل آن جهول
این منم آن بندهٔ بگریخته / آبروی خود بخاک آمیخته
سوی درگاهت کنون باز آمده / چنگ خود بر دامن عفوت زده
آمدم اینک بدرگاه تو باز / حکم باشد مر ترا ای بی نیاز
مجرمی چون شد پشیمان از گناه / باز آید سر به پیش و عذرخواه
آمدم باز ت بدرگه ای اله / دست بر سر به پیش و عذرخواه
گر بخشی هم کریمی هم جواد / وز بسوزی شاه با عدل و داد
کافر گر شد کریمی را دخیل / آن کریمش میشود یار و کفیل

مهدی اندر چاه و از دیده نهان
مهدی از دجال خود گشته نهان

انبیت اصناف و اید و شان
این چنان پیدا و این گلشن نهان

که توان دیدن خدا را ای مهان
مسیح و دجال در گرد جهان

که توان دیدن پریده عندلیب
در چمن بگرفته جا زاغ خبیث

که توان از آشیان دیدن هما
رفته و بگرفته اینجا بوم جا

که توان دیدن که گشتی رو نهان
در تکاپو گشته شیر نر نهان

یوسف اندر چاه و من اینجا نگاه
آه و آه و آه و آه و آه و آه

دیو بر تخت سلیمان از میان
گشته پنهان ای فغان و ای فغان

احمد اندر غار و شتی بر یتیم
در حریم کعبه دست هم بدست

حیدر اندر خانه و محراب ناز
گشته باز نگاه جوقه جوقه باز

ای نسیم صبح ای باد صبا
سیری از سامره صد مرحبا

باز گو با خود چه داری ای نسیم
زنده ساز این استخوانهای رمیم

من نخواهم نکهت پیراهن
بوی پیراهن کجا و چون منی

یکبهاری پس هزاران خاکسار
تا کنم تعویذ خود از هر بداک

ای نسیم صبح بعد از صد سلام
از صفا تا کو بآن شه والسلام

مملکت بی صاحب است ای پادشاه
الله الله پای دولت نه براه

برف باریده بباغ جهان
آفات تا بکی باشد نهان

من گرفتم دامنای ذوالحسب — من دخیلت گشتم ای فضل العرب
چونکه در دامان او آویختی — در پناهش نیز مان بگریختی
دل رهاندی از غم و جان از عنا — ای صفای مرحبا صد مرحبا

رجوع به تتمهٔ قصهٔ طوطی

با دل شاد انیزمان ای سنگجوی — باقی احوال طوطی را بگوی
مرغ دستآموز شاه کیقباد — چون گذارش در جزیره اوفتاد
شه فراموشش شد و ایام او — وان غنایتهای صبح و شام تو
رفت از یادش رفیقان وطن — همنشین گردید با زاغ و زغن
گشته هم پروازش اندر شکار — بوم شوم و کرکس مردارخوار
گرکشیدی نعره بر آهنگ زاغ — گرچمیدی چون زغن بر طرف باغ
روزها از بهر مرداری حرام — گشته با مردارخواران در خصام
بهر یک شکنه دیواری بشب — با هزاران جنگ در شور و تعب
این یکش جستی بجلب پا و سر — وان بمنقارش شکستی بال و پر
گر پی یک دانه در دامی اسیر — گر ربودی دانه از موری ضریر
گر شدی با عنکبوتی در مگس — تا مگر بر باید از وی یک نفس
رفت از یادش نوای طوطیان — هم فراموشش شد آن نطق و بیان
زنجا طرآمدش آن تخت و جاه — نه زمان بازگشتن سوی شاه

خانهٔ آن پیر کنعان را بجوی
کو در بیغا یوسف اندر چاه شد
اندر بیغا کاروان اینک رسید
اندر بیغا قیمتش نشناختند
چون که یوسف را چه ارزان شد بها
درهمی شد در بهای عالمی
ذرهٔ سنجیده شد با آفتاب
یوسفت را چون چه ارزان میخرید
آری آری نیست نزدیک صریر
می نیرزد قرص این تابنده مه
مشک و عنبر نزد دباغان مبر
کودکان را لعل زنهار مده

شرح حال یوسفش با او بگوی
چارهٔ کن روز او بیگاه شد
بر سر آن چاه آمد راهرو
چند درهم راهبانش ساختند
ای خریداران پاینده الصلا
قطرهٔ آمد برابر با تمی
قلزمی گردید پنهان در حباب
بنده میگیرند و زندان میبرند
جز طلوعی نیست همچو مهر منیر
درهمی در نزد دانایان کور
بهر اقطع سوزه ای نادان مبر
آینه اندر کف کوران منه

دیگر باره حضرت فخر کائنات خوی را از روی کائنات

آن شنیدستی که شاهنشاه دین
سوی مسجد روزی از دولتسرای
اتفاقا کودکی چند از عرب
خاک بازی مینمودند آنگروه

پیشوای اولین و آخرین
میشدی تا فرض حق آری بجای
در ره شه در نشاط و در طرب
در ره آن پادشاه با شکوه

یا غیاث الخلق یا کهف الامم
اشترا شو ولی رهوار باش
چونکه میدیدند اطفال عرب
جای میدادی بحقش گاه گاه
می نشاندی بآن کتف کریم
آن دو یکتا گوهر بحر وجود
دوستی خوان دبستان الست
آن جوانان جنان را افتخار
قرة عین الرسول المؤمنین

اشترا کو دکان شو از کرم
قدر دوته فرما و اشتر وار باش
کان شه عالم نبی منتخب
آن دو ور دیده را بی اشتباه
آن دو شمع محفل اهل یقین
آن دو تابان اختر برج شهود
آن دو از بستان ایمان سرشت
عرش خلاق جهان را گوشوار
بضعهٔ زهرا حسن والحسین

ذکر بیان حدیث بشر و نعیم عبد مطلب نمودن حسن شرارت

اینچنین آمد حدیث از راویان
کان ملک پیما شه گردون قبا
وه چه حجره مطلع خورشید جان
وه چه حجره مشرق صبح ازل
وه چه حجره آسمانش آستان
وه چه حجره قاف ملک لامکان
وه چه حجره عرش اعظم را قرین

بر روانشان باد رحمت صد روان
روزی اندر حجرهٔ بودش قرار
وه چه حجره مکمن جان جهان
مطلع نور خدا عز و جل
زمرهٔ گردبانش پاسبان
آمد آن سیمرغ جانزا آشیان
عقل اول اندران کرسی نشین

یاری این مر ترا ای خوش غذا — باشد از گهواره وان از گاهیار

او کند همراهی تو در لحد — این ترا همراه باشد تا ابد

دل فدای غم گساریهای تو — جسم و جان قربان یارهای تو

یا رسول الله یا مولی الوری — یا دوا القلب من داء الهوی

در فضل جستن بخاتم انبیاء

یا رسول الله یا غوث الامم — یا سحاب الجود یا بحر الکرم

یا رسول الله یا شمس الظلم — یا شفیع الذنب فی یوم الندم

یا رسول الله یا جبل النجات — یا رجاء الخلق یا منجی العصات

ای ادب اندوز تعلیم الله — ای ادب آموز کل ما سواه

عقل اول طفل مکتب خوان تو — روح اعظم سایهٔ از خان تو

ای طفیلت هستی کون و مکان — ای بدورت گردش هفت آسمان

ای بعمرک تاج لولاک لما — چار زن را گوهر پاکت صداق

ای تو فرزندی که بستی عقد نام — پدر دادی تو او را التیام

بارگاه لم یسع الله خلوتت — پیشگاه اذن فیه رغبتت

ای در این دریا تو ما را ناخدا — وی در این صحرا تو ما را رهنما

ای گناه عاصیان را عذرخواه — من باتید تو گر دستم گناه

صد سفینه پر گنه می آورم — هم دل و هم روسیه می آورم

گفتشان ای زینت آغوش من
ناقه‌تان گرفت اینک دوش من

دوش من بادا نشیمنگاه‌تان
سوخت جان من زنفس آه‌تان

هم حسن بستش بدوش و هم حسین
گشت طالع زآسمانه نیز بین

هر دو گفتم نه با غم لال باد
زین سخنها لال و زین اقوال باد

چیست هر دو دو قرص خورشید آن
جان بادا فدای جانشان

باز گفتند ای امین کردگار
ای طفیلی از وجودت روزگار

هر کجا اطفال و هر جا کودکند
ناقه‌شان در پویه آن دو در تکند

ای دریغا ناقه‌مان را پویه‌ایست
بی‌سبب مان اینده رنج و مویه‌ایست

گاز زن شد آن سول تنگ پی
ناقه‌ها را می‌چیود تنگ پی

لاردیگر انه و شمع جمع خاص
یا شه از جمع خاصان اختصاص

پیش پیغمبر فغان برداشتند
چهار زوج دامان برداشتند

گر صفا بخشای چشم آفتاب
آفتاب از تاب رخسارت تاب

ناقه این حق طفلان عرب
گاه در وجد و گاهی در طرب

ناقه ما از چه زینسان کاهل است
کار ما و ناقه ما مشکل است

سید عالم خداوند جهان
شد باین آیین که سید از روان

ناله‌ها اختر کشیدند باز
ژاله از عشر فشاندند باز

که امیر پاک زاد پاک دین
پاسبان در گهت روح الامین

موجی از دریای وحی انگیختی / آب روی هشت دوزخ ریختی

لب فرو بندای لبت گوهرفشان / وی ز رویت آیهٔ رحمت نشان

تا نگردد نسخ آیات جلال / تا بماند عدل شاهی را مجال

تا نیفتد لطف تکلیف از نظام / تا شریعت را نیفتد انفصام

روی احمد بود مرآت جمال / مظهر لطف و جمال ذو الجلال

در مقام جمع اگرچه داشت جای / لطف و رحمت را و لیکن بر نمای

جامعیت بود اگرچه خوی او / آیهٔ رحمت ولیکن روی او

پرده از آنرو اگر برداشتی / وامنودی آنچه در برداشتی

نور او بر نیک و بد تافتی / زشت و زیبا را همه دریافتی

گر شدی طوفان آن بحر سخا / غرق گشتی هم حرم هم سومنات

گر شود آن یم رحمت موج زن / موج او هم روم گیرد هم صنن

چون کشیده آن نهنگ عفو کام / لقمه باشد دو کونش ناتمام

چون ببارش آمد آن ابر کرم / هم ببارد بر عرب هم بر عجم

تر کند هم روس و هم بلغار را / پرورد هم کلبن و هم خار را

سر زند آری چو خورشید از افق / افکند بر زشت و بر زیبا شفق

چون بر آید آفتاب از کوهسار / هم چمن روشن کند هم شورهزار

چون بجنبش آید آن بحر کرم / از تلاطم سیر آید دم بدم

بر کف افکند جبریل امین
ساخت اسرافیل دم با دم قرین

چار زن بهر عزای هفت سوی
سو بسر کردند و بگشادند موی

آن زمان از جانب رب جلیل
امر نافذ شد بسوی جبرئیل

آن دمان بشتاب ای پاک گزین
از فراز عرش تا سطح زمین

زود تر دریاب آب و خاک را
هم عناصر را و هم افلاک را

بازوی جبرئیش را بگیر
پنجهٔ قدرت بخاکش را بگیر

ورنه برمی آرد آن شیر ژیان
کاف و نون را تیره دو دارد دهان

گر بخشیدی بم رحمت ز جای
شاهد رحمت بخشتی رونمای

از عبور لشکر قهر و جلال
میشدی اقلیم هستی پایمال

آری آری لازم آمد در نظام
از نظام اکمل ابداع نظام

از وجود قهر و لطف نوش و نیش
هم دل آسوده و هم جان ریش

ذکر بیان حدیث لولاک لما خلقت الافلاک

هم فرستد درد و هم درمان دهد
میزند هم زخم و هم مرهم نهد

زین سبب فرمود خلاق جهان
با حبیب خود نبی انس و جان

گر نبودی ذات پاکت خاک را
می نکردم خلق و نه افلاک را

بی تو در خلق جهان سودی نبود
هم بر ایشان مایهٔ جودی نبود

باز فرمود آن شه بطحا سریر
گر نمی بودی علی آن نره شیر

در برش افتاده در خون پیکرم / بنگر آویزان ز فتراکش سرم

جان فدای خنجر بران تو / من شهید آن لب خندان تو

بار دیگر بر تنم خنجر بزن / چون زدی هم خنجر دیگر بزن

من بسازم دست و بازوی ترا / هم جفاکاری و هم خوی ترا

گر بنالم ناله‌ام باور مکن / این جفا بر جان من کمتر مکن

از شهیدان ناله باشد خوشنما / زین سبب از دل برآرم نالها

نالم و خواهم که او خندان شود / جور او با من دو صد چندان شود

ای تن من وقف تیر و خنجرت / وی سر من عاشق خاک درت

سر نهادم بر درت ای جان من / بر سر من هر چه خواهی پا بزن

ای حریفان جامها پیش آورید / پیش آن شوخ جفاکیش آورید

کاشتا از خون من آن زیبا خرام / باده پیمایید یاران جام جام

سینه خواهم خدایا چاک چاک / تا برآرم نالهای دردناک

نالم و خندان بمن دلدار من / جان فدای یار شیرین کار من

ای نگار سنگدل بت طناز من / ای نگار شوخ تیر انداز من

پادشاهان جمله تسخیر تواند / سروران در بند زنجیر تواند

این گدا را هم کنون تسخیر کن / سینه او را نشان تیر کن

تیر توحیف است جز بر جان من / ای بت هم لعل و هم مرجان من

کوهها هم آه‌ها افراشتند / ناله‌ها از سینه‌ها برداشتند

که خدایا از کجا و امتحان / زین امانت الامان الامان

این من مسکین که غالم بردهان / تن نهادم زیر این بار گران

شاد زی ای کوه و خرم ای زمین / بر تو ای گردون هزاران آفرین

از تو این بار گران انداختند / خویش را زین لجه فارغ ساختند

شاد و خرم ای زمان جولان کنید / خنده بر ما خردمندان کنید

الغرض بخت آشنا دنیا و دین / کای بلال ای بر تو باد آفرین

در بیان مدح خانم انبا خود را به دکان زدن کار چند

آن زمان ما را ازین طفلان بگیر / سوی خانمان رو انشو زود تر

سوی ما از آنچه یابد اندران / تا که خود را و حرم از کودکان

سوی خانه پسر شد شاه را / آفرین خوان خوی شاهنشاه را

کرد کار چند اندر خانه باف / برگرفت و سوی پیغمبر شتافت

برگرفت آن کردکان را بکف / آن کفی کش بود مهر و مه کلف

رو بآن طفلان روان شد با نشاط / با نبرادران کهات و انباط

گفت ایشان را شتابید اجل / بالجوزات یعنی الجل

کز فروشید شتر خود را کنان / من خریدارم بشتی کردگان

جمله سوی وی دویدند از شعف / که وجودت هر دو عالم را شرف

شغل اینجا جملگی بر جان بود / جان از اینجا خسته و نالان بود

خانهٔ دل را کند تاریک و تنگ / تا کنی بر هر در و دیوار تنگ

اهل دنیا را ازین ره ای رفیق / هستی اندر تنگنای و در مضیق

ساغر دلشان ز صهبای ملال / گشته لبریز و دمادم مال مال

هیچ دیدی اهل دنیا را یکی / کو بگوید در دمن مست اند که

باشدش از رنج و محنت روز و شب / خالی از وجد و نشاط و از طرب

سینه اش چون گور کافر پر شرر / دل همه از زندان قاضی تنگ تر

هر تحیر از این چنین باشد گمان / هست کس را در دو غم افزون از آن

حال و مالت ای برادر اینچنین / بدتر از آن حال اولاد و بنین

چاره زار امراض را بشمرده اند / وین طبیبان بی آنها مرده اند

نیست زانها کش زده یا صد یکی / بلکه افزون تر چه بینی کودکی

هر یکی زانها که باشد در دله / داغ آن باشد پدر را تا کبد

درد آن فرزند جسمانی بود / سر پدر را داغ روحانی بود

رنج روح از جسم بس افزون بود / دل ز داغ روح غرق خون بود

دور تن از جان بود بی واسطه / چونکه باشد جسم و جان را رابطه

درد جان جان را رسد بی فاصله / افکند در جان مسکین ولوله

چونکه فرزندت در آید از برون / شرح من باشد ز حد من فزون

هر دو عارف این سخن را چون شنید / نعره بر اختیار از جان کشید
زد گریبان چاک و بیهوش اوفتاد / جوی اشک از دیدگان بر رو نهاد
جمع شد بر گرد او برنا و پیر / هان چه دیدی ای تو مبنا و خبیر
این نه ای عقل و هوشت از کجاست / آتشی پیدا نه جوشت از کجاست
گفت آتش هم نهان هم ظاهر است / چشمشان انکار دیدن قاصر است
نعره داود را هر سو بلند / گوشتان لیکن کرند و ابکمند
حسن جسمانی همه قشر است و پوست / جسمهای روح مغز و لب اوست
تا زبان روح تو گویا نشد / چشم او بینا و هم گویا نشد
ذوق و لمس و سمع او دانا نشد / دست او را گیر او پویا نشد
حسن تو بی مغز باشد بی سخن / لفظ بی معنی و ضرع بی لبن
هم کلاپه بوی شمع بی فروغ / هم سبوی خالی از دوشاب و دوغ
قشر باشد جز بقشرش راه نیست / هیچ او صاف ز مغز آگاه نیست
هر چه هست اینجا چو جوهر جوهر است / زشت باز پا و جوهر ماعر است
جملگی قشرند مغز صافشان / در ورای این جهان باشد جهان
چون حواست را نباشد مغز نغز / کی رسد اینجا بسوی لب مغز
جز بقشر آنرا نباشد رابطه / می نهند غیر آن زین واسطه
زین فزون آن بیخبر و چون / می نداند غیره و الراسخون